





من که تنها کسی بودم که سایه قاتل را دیده بودم باید به کودکی‌ام سر بزنم تا زمان و چگونگی حادثه را دریابم، وگرنه بخش مهم داستانم ناقص بیان خواهد شد یا این که هرگز نمی‌توانم آن را به پایان برسانم. بین یازده تا پانزده‌سالگی دست و پا می‌زدم. نمی‌دانم مادرم بود یا عمویم که می‌گفت: «چه قدر زود داره پشت لبش سبز می‌شه.» از این حرف نتیجه می‌گیرم که نبایستی یازده سالم بوده باشد. باید به کودکی‌ام کمک کنم تا زنده شود. اما چگونه؟ او که مرده. خودم کشتمش. با بزرگ شدنم، نابودش کردم.

به عکس‌های شش در چهراری که به دیوار روبه‌رو، بالای میز کارم، سنجاق کرده‌ام نگاه می‌کنم. پنج عکس زردشده با چند شکستگی. پنج کودک یازده تا پانزده ساله که توسط مسیو آبرام ثبت شده‌اند. یازده تا پانزده‌سالگی من، وجود عکس باعث می‌شود که آدم در بازگویی خاطره کم‌تر دروغ بگوید. خاطره هرزه است، به هرسویی کشیده می‌شود. آدم چیزهایی را که دوست دارد پررنگ‌تر و با شاخ و بال اضافی تعریف می‌کند و چیزهای ناخوشایندش را قیچی می‌کند یا دگرگونه بیان می‌کند، و یا اصلاً چیزی به نام خاطره می‌سازد. اما عکس جلوی هرزه‌گویی را می‌گیرد. وقتی شق و رق، با پنجه‌های چسبیده روی زانوها، در برابر دوربین مسیو آبرام روی صندلی می‌نشستم تا نور، پیکرم را ببلعد و برای همیشه از حرکت بیندازد، هرگز فکر نمی‌کردم که این تنها جسم من نیست که ضبط می‌شود، تکه‌ای از روح من هم هست.

سال‌ها روی این عکس‌ها کار کرده‌ام تا بتوانم واقعیت آن روزها را بیابم. اگر کودکی‌ام برای لحظه‌ای زنده شود، می‌توانم با او یگانه شوم تا بخشی از احساسش را دریابم یا ماجرا را از زبان او که دقیق‌تر است بشنوم. روشی که سال‌ها روی آن تمرین کرده‌ام و از این طریق توانسته‌ام

که گاه خاطره‌های کودکی‌ام را از میان لب‌های باریک و بی‌رنگشان بشنوم، به روش هیپنوتیزم شباهت دارد؛ یعنی مدتی به عکس خیره می‌شوم. البته من کسی را نمی‌خواهم بخوابانم تا از او چیزی بپرسم؛ برعکس، آن‌ها را بیدار یا زنده می‌کنم. پس شروع می‌کنم: به عکس یازده‌سالگی‌ام خیره می‌شوم و بی‌آن‌که کلامی بر زبان بیاورم برایش پیام می‌فرستم. این یک پیام درونی است. این گونه پیام را می‌توانی تنها به عکس‌ها یا آدم‌هایی منتقل کنی که ادامه‌اش باشی. مثل عاشقی که ادامه‌ معشوق است.

از یازده‌سالگی‌ام پاسخی نمی‌گیرم. می‌دانستم. هنوز گُرک پشت لبش به چشم نمی‌آید. پس حادثه در زمان او رخ نداده. ادامه می‌دهم. تا چهارده‌سالگی‌ام، همه بی‌کلام، با گردن‌های افراشته، در من می‌نگرند. پس قتل در زمان این‌ها روی نداده. به پانزده‌سالگی‌ام که می‌رسم، حرکتی موج‌وار در عکس پدید می‌آید. موهایش را آلمانی زده است. یک تکه موی بور بالای پیشانی‌اش چسبیده. گُرک‌های پشت لبش اندکی مشخص است. با مردمک‌های میثی‌اش عبوس در من می‌نگرد. به او لبخند می‌زنم. پاسخی نمی‌گیرم. حتی احساس می‌کنم ابروهای بورش بیش‌تر به سوی چشم‌خانه‌هایش کشیده می‌شوند. می‌خواهم سر صحبت را باز کنم که لب‌های کوچک و باریکش را می‌گشاید و می‌گوید: «چه فایده داره؟» صدایش کودکانه نیست. حتی لرزش پیرانه دارد. می‌خواهم بپرسم «چی، چه فایده داره؟» ولی او فرصت نمی‌دهد و می‌گوید: «دست کردن در ماجرای کهنه چه فایده داره؟»

می‌گویم: «می‌خواهم داستانش رو بنویسم. آخه من نویسنده شدم!»  
می‌گوید: «فقط بوی گندش اول از همه خودت رو آزار می‌ده و بعد هم خواننده‌هات رو!»

می‌گویم: «من که بوی گندی حس نمی‌کنم.»